

بر سپهری و ماه می طلبی ؟  
رفت از هوش و چون بهوش آمد  
که شود بختم این چنین یاور  
این بخوابست ، یا بیداری ؟  
خواب بر من حرام باد دگر  
نشوم کاش ! تا ابد بیدار  
ور شبست این ، شب دل افروزست !  
تو کجا ؟ من کجا ؟ محالست این  
که کشد مدت وصال دراز  
ناگه آنجا رسند در پی شاه  
فتنه روز و روزگار شوند  
چشم درویش خاک ره گل کرد  
بادل ریش و سینه غمناک  
باز غمگین شدی که یسافت زوال  
بعد يك نوش میخورد صد نیش  
کز پی آن جراحی نرسد

بر سریری و شاه می طلبی ؟  
جان درویش درخروش آمد  
گفت : هرگز نمیکنم یاور  
لوحش الله ! ازین وفاداری  
گر بیداری آمدی بنظر  
ور بخوابم نموده ای دیدار  
گر بروزست این چه خوش روزیست !  
بلکه اندیشه و خیالست این  
گرچه میخواست شاه بنده نواز  
لیک از بیم آن که : خیل و سپاه  
واقف از حال آن دو یار شوند  
زود برجست و رو بمنزل کرد  
ماند مسکین بدیده نمناک  
شاد گشتی که دست داد وصال  
بخت بدین که : عاشق درویش  
بردش هیچ راحتی نرسد

۳۷۶۰

۳۷۶۵

۳۷۷۰

### بزم آرایی شاه و نظر کردن گدا

زهره با چنگ راست کرد آهنگ  
اختران لعل در طبق کردند  
باده با مهوشان ساده کشید  
کان گدارا بود تماشایی  
آن گدا در نظاره از سر کوه  
می باواز چنگ و نی خوردند  
غلغل شیشه صوت بلبل شد

شب که در بزمگاه مینا رنگ  
باده از سرخی شفق کردند  
شاهرا دل بسوی باده کشید  
بهر عشرت نشست در جای  
شاه در بزم با هزار شکوه  
مجلس آراستند و می خوردند  
روی ساقی زباده گل گل شد

۳۷۷۵

- ۳۷۸۰ همچو برک کلاب آلود  
بر شفق آفتاب افکندند  
چو رساندند گشت لب شیرین  
گشت در جام باده شکر ریز  
ترك مخمور می پرست شده  
فارغ از هر چه هست در عالم  
تار تسبیح شد بریشم چنگ  
کل رعنا نمود پیش نظر  
چون دل صاف عاشقان بی غش  
گرم خون بود جای درد دل کرد  
دردرون هر چه داشت بیرون داد  
۳۷۹۰ ساخت آهنگ و چنگ زد در چنگ  
همچو طفلان: و اخت بر سر دست  
زان کمر بست در قبول نفس  
چنگ بشنید و در سجود آمد  
زانکه بروی کمانچه میزد تیر  
صفحه سینه اش بنقش آراست  
۳۷۹۵ شمع و مشعل شدند زهره و ماه  
دید درویش و دیده روشن کرد  
و آن گدارا نظاره از سر کوه  
بهر نظاره سوی شاه آمد  
۳۸۰۰ بینم آن شمع بزم را بفراغ  
شاد بود از نگاه دورادور  
او بصد رشك حسرتی می خورد
- شد لب گلرخان شراب آلود  
عکس رخ بر شراب افکندند  
لب شیرین بباده زرین  
خنده شاهدان شور انگیز  
چشم ساقی ز باده هست شده  
اهل مجالس شکفته و خرم  
شیشه زهد را زدند بسنگ  
پر می لعل شد پیاله زر  
شیشه صاف و آن می دلکش  
دختر رز بشیشه منزل کرد  
شیشه می که پرزخون افتاد  
مطرب صاف عندلیب آهنگ  
دیگری دف گرفت بیخود و مست  
نی تهی ماند از هوی و هوس  
هر ندا کز صدای عود آمد  
ناله آمد رباب را بم وزیر  
شکل قانون چو مضطر آمد راست  
از برای فروغ مجلس شاه  
بزم شهرا چو شمع گلشن کرد  
شاه در بزم با هزار شکوه  
تا بنزدیک بزمگاه آمد  
گفت: شاید که در فروغ چراغ  
چون میسر نبود بزم حضور  
گر کسی جام عشرتی می خورد

آن گدا آه می کشید از پی	می کشیدند می بنغمه نی	
آن گدایی شراب مست و خراب	شاه بر لب نهاد جام شراب	
آن گدا خون زدست وی میخورد	شه زدست حریف می می خورد	۳۸۰۵
و آن گدا در میانه آتش	شاه در لاله زار خرم و خوش	
و آن گدارا شکسته ساغر عیش	شاه ساغر گرفته از سر عیش	
آن گدا تلخ کام وزهر آشام	شاه میکرد نوش باده بکام	
آن گدا ز آتش رخس میسوخت	شاه چون رخ زباده می افروخت	
آن گدارا ملالتی که میپرس	شاه را ذوق و حالتی که میپرس	۳۸۱۰
مجلس عیش بود و بزم طرب	آن شب القصه تا با آخر شب	
اهل مجلس شدند مست و خراب	عاقبت کار خویش کرد شراب	
سربپای قدح زدست شدند	باده نوشان زباده مست شدند	
باز درویش سربکوه نهاد	خواب چون روبان گروه نهاد	
پایدارست زان سر افرازست	کوه با عاشقان هم آوازست	۳۸۱۵
متصل باتو گوید و شنود	همچو نازک دلان زجا نرود	

### رفتن شاهزاده بدیدن درویش

رخ نمود آفتاب سر از کوه	روز دیگر که با هراز شکوه	
شد عیان معنی تجلی طور	سرزد از جیب کوه چشمه نور	
رخ چو خورشید چاشتگه آراست	شاه از خواب صبح دم برخاست	
جانب کوه شد چو کبک دری	بهوای خرام و جلوه گری	۳۸۲۰
گفت: بی تا بم از خمار شراب	با حریفان دوش کرد خطاب	
در سخن هم زبان من نشود	هیچ کس هم عنان من نشود	
رو بسوی گدای خویش آورد	شاه چون این بهانه پیش آورد	
همچو جان جا گرفت دربر او	مر کب ناز تاخت بر سراو	
لب شیرین بگفتگو بگشاد	نظر لطف سوی او بگشاد	۳۸۲۵

- گفتش : ای از می و فاسر مست  
گفت : سیر آمدم ز غم خوردن  
باز گفتش که: روز حال تو چیست؟  
گفت : روزم دو دیده پر خونست  
باز گفتش که: چون شبت سیهت  
گفت : شب تا سحر ز شعله آه  
باز گفتش که : کیست محرم تو؟  
گفت: جز آه سرد نیست کسی  
باز گفتش که: در ضمیر تو چیست؟  
گفت: غیر از تو نیست در دل من  
همچنین حسب حال میگفتند  
چون بهم شرح راز خود کردند  
شاه را شد هوای منزل خویش  
باز فردا شه سعادت مند  
همچنین چند روز پی در پی  
شاه چون سوی او گذشت بسی  
مدعی باز حبله ای انگیخت  
روز دیگر رقیب دشمن روی  
گفت: شاهها، دگر بهار گذشت  
چند بینیم وحش صحرا را؟  
جای در شهر کن ، که آنجا به  
شهر باشد نکو ترین جهان  
جاه یوسف ز مصر حاصل شد  
در و دیوار و کوی شهر مدام
- روز و شب هیچ خورد و خوابت هست؟  
خواب بر من حرام ، جز مردن  
در چه فکری شب و خیال تو چیست؟  
حال شب را چه گویمت چونست؟  
۳۸۳۰ در شب تیره مشعل تو مهت  
هر دم آتش ز نم بمشعل ماه  
تا شود گاه گاه همدم تو ؟  
تا باو هم نفس شوم نفسی  
حاصل عمر دلپذیر تو چیست؟  
۳۸۳۵ غیر ازین خود مباد حاصل من  
در جواب و سؤال میگفتند  
عرض راز و نیاز خود کردند  
ماند درویش خسته با دل ریش  
سایه لطف بر کدا افکند  
۳۸۴۰ گذر افتاد شاه را بر وی  
گفت این قصه با رقیب کسی  
که ز هم رشته وصال کسیخت  
روی با شاه کرد آن بد خوی  
وقت صحرا و لاله زار گذشت  
نیست الفت بو حشیان ما را  
۳۸۴۵ سگ شهر از غزال صحرا به  
شهر باشد مقام پادشهان  
مصطفی را مدینه منزل شد  
سایه افکنده بر خواص و عوام

منزل مردم پسندیده	خانه ها همچو خانه دیده	۳۸۵۰
شاه را سوی شهر مایل ساخت	بسکه افسانه و فسون پرداخت	
دل پر از درد و اشتیاق بماند	باز درویش در فراق بماند	
این بلا بر سرش رقیب آورد	روی در حالتی غریب آورد	
دوری از صحبت حبیب مباد	هیچ کس را غم رقیب مباد	
غیر وصل حبیب و مرگ رقیب	نیست مقصود بی کسان غریب	۳۸۵۵
لیک مرگ رقیب ازان خوشتر	وصل جانان بود ز جان خوشتر	

## بشهر آمدن شهزاده

سرطان را گرفت در قلم	بار دیگر که خسرو انجم	
آهن و سنگ رو بنرمی کرد	بس هوای تموز گرمی کرد	
مغز در استخوان چوموم گذاخت	رگ و پی از تف سموم گذاخت	
تا بحدی که کرد ازو برخاست	آب دریا فتاد از کم و کاست	۳۸۶۰
سنگ شد همچو موم از نرمی	آب گردید آهن از گرمی	
بود بریان میان روغن خویش	بط که در آب داشت مسکن خویش	
توسنش نعل داشت در آتش	هر که می راند توسن سرکش	
قحط شده همچو وصل سیم بران	قیمت یخ چو نقره گشت کران	
گشت چون آفتاب عالم سوز	شب ز گرمی مه جهان افروز	۳۸۶۵
که عرق ریختند خیل ملک	آن کواکب نبود شب بفلک	
فرص خورشید شد ستاره فشان	شد عرق ریز روی ماه و شان	
از تف آفتاب عالم سوز	در چنین روزها مگر يك روز	
آتشی گشت و عالمی را سوخت	چهره آتشین چو شاه افروخت	
دیگران سوختند و او بگذاخت	شمع رخساره را چو روشن ساخت	۳۸۷۰
رنک شمعی گرفت مشعل ماه	زرد شد آفتاب طلعت شاه	
خسروی بود نام او خسرو	پدر همچو بدر آن مه نو	

- بد فلک حشمت و ستاره حشم  
لشکرش را شماره پیدا نه  
عالم از کوس او پر آوازه  
چون پدر دید ضعف حال پسر  
هر فباری که بر دل پسرست  
پدران را پسر بود محبوب  
دلفریبست عارض پسران  
خسرو از بهر چاره کارش  
هر حکیمی که در دیارش بود  
کین جگر گوشه بجان پیوند  
حکما گوهر بیان سفتند  
کین سخن قول هوشمندانست  
در چنین وقت بهترین جای  
لب دریاست چون لب دلبر  
دایم آنجا هوای معتدلست  
خشکی این هوا ضرر دارد  
خسرو اسباب ره مهیا کرد  
آن نه دریا، که بود صد قلزم  
چرخ گویی در اضطراب شده  
موج او سر بر آسمان میسود  
عالمی را بآب کرده خراب  
گوهرش از حساب افزون بود  
گرچه فواص پا ز سر کردی  
از خوشی کف زنان که : دارد در
- آسمان چتر و آفتاب علم  
کشورش را کناره پیدا نه  
صیت عدلش برون ز اندازه  
از دلش بر دوید دود بسر  
کوه اندوه بر دل پسرست  
همچو یوسف بدیده یعقوب  
خاصه در پیش دیده پدران  
ناتوان شد چو چشم بیمارش  
همه را خواندو کرد گفت و شنود:  
بعلاج شماست حاجت مند  
پیش خسرو بصد زبان گفتند:  
که درین فصل شهر زندانست  
نیست جز در کنار دریایی  
از برون سبزه وز درون گوهر  
آن هوا فیض بخش جان و دلست  
لب دریا هوای تر دارد  
شاه از آن جا هوای دریا کرد  
صد چو توفان نوح در وی کم  
در زمین رفته است و آب شده  
یعنی از ماه تا به ماهی بود  
آری اینست کار عالم آب  
همچو ریگ از شمار بیرون بود  
هیچ زو سر برون نیوردی  
کف او خالی و کنارش پر
- ۳۸۷۵
- ۳۸۸۰
- ۳۸۸۵
- ۳۸۹۰
- ۸۹۵

<p>کرد منزل کنارۀ دریا داد زیب دگر جمالش را سرو قدش فزود رعنائی وہ! چه گفتم؟ قیامتی برخاست سرو قدش بناز کی برجست همه اسباب تن درستی شد هیچ محنت چو ضعف و سستی نیست خاصه خوبان، که ناز کند بسی هر دم از عمر خود شود بیزار قوم نیک اند، چشم بد مرصاد غایت ناز کی همین باشد ورنه، یک بار کی پریشان باد</p>	<p>شاه با آن رخ جهان آرا آن هوا برد ضعف حالش را گل رویش نمود زیبایی بوالعجب قد و قامتی برخاست کمر از روی چابکی بر بست سستی او بدل بچستی شد هیچ دولت چو تن درستی نیست مبتلای مرض مباد کسی هر کسی عمر خواهد و بیمار غم بخوبان سرو قد مرصاد ناز این قوم نازنین باشد دل پریشان جمع ایشان باد</p>	<p>۳۹۰۰</p> <p>۳۹۰۵</p>
---	--	-------------------------

### اقامت شاهزاده بر لب دریا و گدا بر کوه

<p>این یکی لعل دارد و آن در نقش آن خاتم این چنین کردند نقش صحت گرفت زیر نگین جلوه گاهش کنار دریا شد روز و شب جا گرفت بر ساحل مرغ و ماهی اسیر دامش بود لجۀ موج خیز گوهر ریز که بدان انس داشت آن درویش بود مانند گاه در پس کوه بیستون جای کوهکن شده بود بر بلندی کوهسار شدی</p>	<p>بود چون بحر و کان ز معنی پر هر دو را خاتم و نگین کردند که: چو آن شاه مسند تمکین همچو در یگانه یکتا شد بسکه طبعش بصید شد مایل تا در آن صید که مقامش بود بر لب آن محیط شورانگیز بود کوهی که گفته شد زین پیش بسکه کاهیده بود از اندوه کوه درویش را وطن شده بود هر که از شوق بی قرار شدی</p>	<p>۳۹۱۰</p> <p>۳۹۱۵</p>
---	---	-------------------------

- ۳۹۲۰ قصرش از دور دیدی و گفتی :  
دارم از دور سوی او نظری  
باری ، از قبله رو نگردانم  
گفتی : ای همدم خجسته نفس  
عرض ده پیش او نیاز مرا
- ۳۹۲۵ بوسه زن پای پاسبانش را  
پیک او را پیام من برسان  
کردی از کوی او بیار ، بیا  
مرهم زخمهای دل سازم  
کردی از روی شوق فریادی
- ۳۹۳۰ کردی از خاک کوی اوداری  
بدمانم فرست بویش را  
چشم بگشاد و هر طرف نگر است  
دید هر گوشه خیمه ای بر پا  
همچو قد عروس در چادر
- ۳۹۳۵ در میان ستاره ها ماهی  
اطلس چرخ پوشش او بود  
شاه بنشسته اندران چون ماه  
کرد آهنگ ماه خرگامی  
خرگه شاه منزل ماهست
- ۳۹۴۰ آفتاب بلند قدرست این  
همچو خس بر کرانه ای جا کرد  
در نیستان بناله بست کمر  
چشم بر راه و گوش بر آواز
- بهر شاه از مژه کهر سفتی  
چون ندارم بکوی او کنری  
گر رسیدن بکعبه نتوانم  
با صبا هم نفس شدی بهوس  
چون دهی جلوه سرو ناز مرا  
سجده کن خاک آستانش را  
سک او را سلام من برسان  
طوف کن گرد آن دیار ، بیا  
تا من از آب دیده گل سازم  
چون رسیدی از آن طرف بادی  
که : تو امروز بوی او داری  
بسرم ریز خاک کویش را  
روزی از شوق زار زار گریست  
چون نگه کرد جانب دریا  
زیر خیمه ستون بصد زیور  
بود در جمع خیمه خرگامی  
سرخرگه بر آسمان می سود  
سایبانی کشیده بر خرگام  
چون گدا دید خرگه شاهی  
گفت : دانستم این چه خرگامست  
نیست خرگه ، که ماه بدرست این  
از سر کوه میل دریا کرد  
همچو نی دور از ان لب چوشکر  
مرغ هوشش ز شوق در پرواز



## رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی

- از قضا دور چرخ کاری کرد  
شاه اندیشه شکاری کرد  
شاهبازی گرفت بر سر دست  
باز کویی بشاخ سرو نشست  
صفت باز خویش کرد آغاز  
کین مرغ آسمان پرداز  
گرچه در روز صید فیروزست  
لیک بر دست من نو آموزست  
از زمین ها صدای سم سمند  
میرود تا با آسمان بلند  
ترسم امروز گر کند پرواز  
بر سر دست من نیاید باز  
زین سخن هر کرا خبر گردید  
همره او زرفتو بر گردید  
شاه چون آفتاب تنها شد  
دریک دانه سوی دریا شد  
چون گذر کرد جانب درویش  
گفت با خاطر خیال اندیش  
که: چو خسرو بدهر کم گردد  
خسرو عالم عدم گردد  
دیگر آیا که شاه خواهد بود؟  
صاحب ملک و جاه خواهد بود؟  
در همین لحظه آن گدا ناگاه  
آهی ازدل کشیدو گفتا: شاه  
شاه گفتا: غریب حالی بود  
بهر شاه این خجسته فالی بود  
من چو گفتم که: پادشاه شوم  
سرور کشور و سپاه شوم  
هاتفی گفت: شاه، شاه منم  
چون شنید این سخن زشه درویش  
پس شه کشور و سپاه منم  
گفت: ای آنکه شاه می گویی  
جست از جای خویش و آمد پیش  
بوسه زد دست و پای اشپهرا  
اینک اینجاست آنکه می جویی  
ساخت محراب نعل مر کبرا  
گفت: یارب، که این خجسته هلال  
گاه درخون تپیدو که درخاک  
کین بود رشته ارادت من  
بعد از آن رسم دادخواه گرفت  
گفت: از بهر بندگی کردن  
کاه درخون تپیدو که درخاک  
کین بود رشته ارادت من  
بعد از آن رسم دادخواه گرفت  
گفت: از بهر بندگی کردن

۳۹۴۵

۳۹۵۰

۳۹۵۵

۳۹۶۰

۳۹۶۵

بر رکابش نهاد روی نیاز  
گفت: شاهها، ز لطف دادم ده  
چاره جان دردناکم کن  
بی تو من مرده و تو با دگران  
چند جانان دیگران باشی؟  
من و خونابه جگر خوردن  
تو و جام نشاط نوشیدن  
چند باشد بعالم گذران  
محنت و درد و غم نخواهد ماند  
نیست امروز در خم گردون  
زیر این طرفه منظر دیرین  
مسند مصر هست و یوسف نیست  
در چمن ناله میکند بلبل  
شاه ز انصاف او چو گل بشکفت  
بحکیمی که حاکم از لست  
که چو بر من قرار گیرد تخت  
ز افسر و تخت سربلند شوم  
با تو باشم همیشه در همه حال  
گر درین باب حاجتی خواهی  
حجتی را که نقش خاتم نیست  
خاتم خود باو سپرد و برفت  
چون کدا از کمال لطف اله  
گفت: این خاتم سلیمانست  
هر کرا این نکین بدست افتد

کرد بنیاد گفتگوی نیاز  
نامرادم مکن، مرادم ده  
یا بکش خنجر و هلاکم کن  
من جفا دیده و وفا دگران  
تابکی جان دیگران باشی؟  
هر زمان حسرت دگر بردن  
با حریفان بعیش کوشیدن  
عسرت ما و عسرت دگران؟  
دولت حسن هم نخواهد ماند  
غیر نامی ز لیلی و مجنون  
کو نشانی ز خسرو و شیرین؟  
مصریان را بجز تأسف نیست  
که: کجا رفت دور خوبی گل؟  
رفت چون غنچه در تبسم و گفت:  
حکم او لایزال و لم یزلست  
وز مخالف کنار گیرد تخت  
بر سر تخت ارجمند شوم  
سحر و شام و هفته و مه و سال  
اینک این خاتم شهنشاهی  
حکم او هیچ جا مسلم نیست  
دل و دینش زدست برد و برفت  
دید در دست خویش خاتم شاه  
که جهانش بزیر فرمانست  
همه روی زمین بدست افتد

۳۹۷۰

۳۹۷۵

۳۹۸۰

۳۹۸۵

۳۹۹۰

حلقه اوست همچو حلقه جیم  
جیم و میمی چنین بدهر کمست  
چون نگین نقش آن دهان دارد  
بوسه اش میزد و نمی زددم  
سلطنت یافت از گدایی خویش  
این گدایی ز پادشاهی به

۳۹۹۵

شکل دورنگین چو چشمه میم  
تا کدا این دو حرف یافت جست  
گر زخم بوسه جای آن دارد  
که بلب مهر داشت از خاتم  
کامران شد ز بی نوایی خویش  
راست گویم زهر چه خواهی به

### نامه نوشتن خسرو و خواستن شهزاده را از سیاحت کنار دریا

خوشنویسی که این رقم زده بود  
که فرستاد خسرو عادل  
نامه ای در نهایت خوبی  
نوحطی در کمال حسن و جمال  
نقش عنوان و خط مضمونش  
یا مزین بمشک هر ورقی  
خط آن نامه بود خط نجات  
حاصل نامه آنکه : حضرت شاه  
شهریار دیار ماه و شان  
میوه باغ زندگانی من  
آنکه میل دلم بجانب اوست  
باید این نامه را چو برخواند  
که دگر قوت فراقی نماند  
عمر ده روزه غیر بیادی نیست  
خاصه بر عمر همچو من پیری  
زود باشد کزین چمن بروم  
تا تو رفتی ز دیده نور برفت  
رحم کن بر دل رمیده من

۴۰۰۰

۴۰۰۵

۴۰۱۰

بر ورق این چنین قلم زده بود :  
نامه ای سوی شاه دریا دل  
خط آن نامه آیت خوبی  
زیب رخساره کرده از خط و خال  
فیض بخش از درون و بیرونش  
یا پر از رشته گهر طبقی  
چون شب قدر در میان برات  
غیرت آفتاب و خجالت ماه  
ماه مسند نشین شاه نشان  
نقد گنجینه جوانی من  
وانکه جانم همیشه طالب اوست  
رخش دولت باین طرف راند  
طاقت درد اشتیاق نماند  
هیچ بر عمر اعتمادی نیست  
که شد از دست و نیست تدبیری  
تو یا پیش از آنکه من بروم  
تا تو غایب شدی حضور برفت  
مردمی کن ، بیا بدیده من

- روز عمرم بشب رسید، بیا  
جانم از غم بلب رسید، بیا
- آمدن شهزاده بشهر و کیفیت استقبال او
- شاه تا نامه پدر برخواند  
جانب شهر عزم جولان کرد  
سوی آن شاه کشور اقبال  
نازنینان بناز کوشیدند  
آن یکی رفته در قبای سفید  
و آن دگر جامه سبز کرده ببر  
آن یکی زرد گشته خلعت او  
و آن دگر کرده جامه عنبر فام  
آن یکی در لباس گلناری  
و آن دگر جامه لاله گون کرده  
همه در انتظار مقدم شاه  
ناگهان چتر شاه پیدا شد  
همه رفتند پیش وصف بستند  
آن چنان حالتی پدید آمد  
شاه چون شمع بزم خسرو شد  
منظر قدرش از فلک بگذشت  
خرم آن ساعتی، خوش آن روزی  
سر و تن خاک پای او گردد  
این تجمل بهر کسی نرسد  
می راحت بجام هر کس نیست  
کرد کارا، بحق دیدارت  
که مراهم بدین شرف برسان
- نیت شهر کرد و مرکب راند  
یوسف از مصر میل کنعان کرد  
خلق رفتند بهر استقبال  
جامه سرخ و سبز پوشیدند  
همچو شاخ شکوفه زار امید  
همچو گل در میان سبزه تر  
پر تو افکنده ماه طلعت او  
رفته چون آفتاب جانب شام  
تازه گل دسته ایست پنداری  
سر ز جیب فلک برون کرده  
همه را چشم انتظار براه  
چرخ گردون و ماه پیدا شد  
دست بر سینه هر طرف بستند  
که تو پنداشتی که عید آمد  
ماه اقبال خسروی نو شد  
طایر قصرش از ملک بگذشت  
که فتد دیده بر دل افروزی  
دل و جان هم فدای او گردد  
دامن گل بهر خسی نرسد  
جام عشرت بکام هر کس نیست  
بدل عارفان بیدارت  
سر و نازی بدین طرف برسان

۴۰۱۵

۴۰۲۰

۴۰۲۵

۴۰۳۰

۴۰۳۵

## درصفت خزان و وفات کردن خسرو

<p>این بود اقتضای لیل و نهار شاخ سبزی که رفته بر افلاک باز چون وقت برک ریز آمد مرغ بی گل ز نغمه شد خاموش بلبل از بوستان شد آواره پشت طاقت بنفشه را خم شد قمری از ناله و خروش بماند گل شد و خارها بگلشن ماند رنگ نارنج زعفرانی شد روی مه را گرفت پرده گرد نار را پرده های دل خون شد سیب از بهر گرمی و سردی پسته از شاخ سرنگون افتاد زخم ناک و شکسته شد بادام خوشه پاک ناک از سر ناک بر سر شاخ برک و بار تماند درچنین موسمی که خسرو گل خسرو از عرصه ممالک خویش گاه در تاب بود و گاه در تب در عرق روی زردش از تب و تاب شد تنش چون کمان، بر آن رکه وی بسکه از درد دل بجان آمد درد او لحظه لحظه افزون شد</p>	<p>۴۰۴۰</p> <p>۴۰۴۵</p> <p>۴۰۵۰</p> <p>۴۰۵۵</p> <p>۴۰۶۰</p>
<p>که: رسد آفت خزان و بهار چهره زرد خود نهد بر خاک لشکر سبزه در گریز آمد با که گوید سخن، چو نبود کوش؛ گل صد برک شد بصد پاره بهر خود در لباس ماتم شد سوسن ده زبان خموش بماند اطلس از دست رفت و سوزن ماند اشک عناب ارغوانی شد بلکه در پرده رفت با رخ زرد پاره پاره ز دیده بیرون شد کرد پیدا کبودی و زردی مغزش از استخوان برون افتاد چشم زخمی رسیدش از ایام دانه لعل در فکند بخاک در گلستان بغیر خارنماند رفت و مرد از فراق او بلبل سفر آخرت گرفت پیش دلش آمد بجان و جان بر لب همچو برک خزان میانه آب استخوانی و پوستی بروی دلش از درد در فغان آمد عاقبت حال او دگرگون شد</p>	<p>۴۰۶۰</p>

## وصیت خسرو وفات و تجهیز و تدفین او

- شاه را خواند سوی خود خسرو  
عدل پیش آرو پادشاهی کن  
تا نبینی ز هیچ رهگذری  
سر میبچ از رضای درویشان  
هر که یابد ز فقر آگاهی  
ای بسا شاه عاقبت اندیش  
هر که بر در که تو داد کند  
اگرش هیبت تو لال کند  
همچو گل بر رخس تبسم کن  
از قلم زن بلطف یاد بکن  
هر جراحت که بردل ازستمست  
قیمت عدل را شکست مده  
زان که میزان راستی شرعست  
این وصیت چو کرد جان بسپرد  
هر کسی بهر ماتم افغان کرد  
شعله آه تا بگردون رفت  
همه آفاق درخروش شدند  
لشکر از مالمش سیه دربر  
زان سیاهی که داشت لشکر او  
کمر زر که بر میان می بست  
شد سیه رو ز مالمش خاتم  
تاج یکسو فتاد و ابتر شد  
تخت بر خاک ره ز پا افتاد
- کفت : از من وصیتی بشنو :  
ظلم بگذار و هر چه خواهی کن  
کردی از خود بدامن دگری  
که سر افراز عالمند ایشان  
نکند میل شوکت شاهی  
که ز شاهی گذشت و شد درویش  
طلب حاجت و مراد کند  
نتواند که عرض حال کند  
بسخن های خوش تکلم کن  
بر سیه نامه اعتماد بکن  
همه از نوک نیزه و قلمست  
جانب شرع را ز دست مده  
اصل شرعست و غیر از آن فرعست  
جان بجان آفرین روان بسپرد  
ماتمی شد که شرح نتوان کرد  
رجله اشک تا بجیحون رفت  
همه ترکان سیاه پوش شدند  
مضطرب چون سیاهی لشکر  
خطه هند گشت کشور او  
حلقه پشتش از کمر بشکست  
کند رخسار خود در آن ماتم  
همه خیل و سپاه بی سر شد  
که : سلیمان عصر شد بر باد
- ۴۰۶۵
- ۴۰۷۰
- ۴۰۷۵
- ۴۰۸۰

و آن دگر جیب جامه چاک زدی  
 کفنش را ز حله می جستند  
 همچو گنجش بخاک بسپردند  
 عاقبت زیر خاک مسکن ساخت  
 کند پیراهن و کفن پوشید  
 در لحد رفت و خاک بر سر کرد  
 که قدم جانب عدم نزنند  
 رفت و تابوت کرد محفل خویش

این یکی آه درد ناک زدی  
 بدتش را ز گریه میشتند  
 آخرش جانب لحد بردند  
 آنکه اوج فلک نشیمن ساخت  
 آنکه از حله پیرهن پوشید  
 آنکه برفرق تاج از زر کرد  
 هیچ کس در جهان قدم نزنند  
 هر که گهواره ساخت منزل خویش

۴۰۸۵

۴۰۹۰

### ایضا فی الموعظة والنصیحة

که از آن باغ هر نفس داغیست  
 محنت افزاست صوت بلبل او  
 دل پر خون درد مندانت  
 تن گل چهره‌ای و پیرهنش  
 گره زلف عنبرین مویست  
 صفحه عارضت و نقطه خال  
 قد موزون سرو بالاییست  
 رشته مهر ازین و آن بگسل  
 تو درو جاودان کجا مانی؟  
 ترک این کهنه دیر فانی کن  
 همه هیچند، دل بهیج منه  
 هست عالم چو عرصه شطرنج  
 سوی این عرصه میکند راهی  
 تشنه لب جان دهی درین ظلمات  
 چون بتوفان رسی خطر یابی

لاله زار جهان عجب باغیست  
 نیست بوی نشاط در گل او  
 دهن غنچه اش، که خندانست  
 هست هر برگ و شاخ در چمنش  
 هر بنفشه که بر لب جویست  
 لاله کز خاک می دمد هر سال  
 هر کجا تازه سرو رعنا بیست  
 تا توانی دل از جهان بگسل  
 جاودان نیست عالم فانی  
 روی در ملک جاودانی کن  
 پا درین دام پیچ پیچ منه  
 پیش گوهر شناس و گوهر سنج  
 که بیازیچه هر زمان شاهی  
 گر خوری همچو خضر آب حیات  
 فی المثل عمر نوح گر یابی

۴۰۹۵

۴۱۰۰

۴۱۰۵

## بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش

- شاه چون جانشین خسرو شد  
راه احسان و عدل پیش گرفت  
دور او همچو دور می خوش بود  
هیچ کس را بدل غباری نه  
دل مظلوم از غم آسوده  
شحنه چون زلف دلبران در تاب  
ملك را زحمت خراج نبود  
کس بسودا و سود کار نداشت  
از سپاهی در آن خجسته زمان  
کس بدورش نبود زار و نزار  
گر کسی بینوا شدی ناگاه  
بسکه هر کس نواختی او را  
بود شه را عنایتی که می رس  
آفرین خدای بر پدری  
ابر رحمت نثار آن صدفی  
آن درخت کهن بکار آید
- ۴۱۱۰  
رسم و آیین خسروی نو شد  
خلق را در پناه خویش گرفت  
همه عالم بدور وی خوش بود  
هیچ خاطر بزیر باری نه  
جان ظالم ز غصه فرسوده  
فتنه چون بخت عاشقان در خواب  
خلق را هیچ احتیاج نبود  
غیر سودای زلف یار نداشت  
در کشاکش نبود غیر کمان  
مگر آن کس که بود عاشق زار  
چون شدند ز حال او آگاه  
منعم دهر ساختی او را  
بر رعیت رعایتی که می رس  
که ازو ماند این چنین پسری  
که بود گوهرش چنین خلفی  
که نهالی ازو بیار آید
- ۴۱۱۰  
۴۱۲۰

## آمدن گدا بدر بار شاه

- چون ز الطاف شاه نیک اندیش  
زود برجست و رو براه نهاد  
گفت: شاید ز روی صدق و صفا  
خاتم شه که مدتی زمین پیش  
برد و با محرمان شاه سپرد  
شاه چون دید خاتم خود را
- خبر آمد بعاشق درویش  
قدم اندر حریم شاه نهاد  
شاه با من کند بوعده وفا  
در بغل کرده بود آن درویش  
محرمی رفت و نزد شاهش برد  
آفرین کرد محرم خود را
- ۴۱۲۰  
۴۱۲۵



خاتم آرنده را درون بطلب  
جان شد از قالب رقیب جدا  
در لباس نیاز و خلعت ناز  
که گه خنده خوش بود سخنان  
وز شکر خنده نوش جانش ساخت  
گوش بر گفتگوی او میداشت  
عاشق لطف خویش ساخت بسی  
که بکف دامن وصال افتاد  
هر زمان حالتی دگر گونست  
بازش از داغ هجر بگدازد  
اگر امروز هست ، فردا نیست

گفت : بیرون برو ز راه ادب  
چون قدم زد بسوی شاه گدا  
شاه دشمن گداز دوست نواز  
سخن آغاز کرد خنده کنان  
از سر لطف همزبانش ساخت  
هر نفس دیده سوی او میداشت  
عاشق خویش را نواخت بسی  
دل عاشق درین خیال افتاد  
لیک از آنجا که دور گردونست  
گر دلی را بوصل بنوازد  
دایم اسباب وصل پیدا نیست

۴۱۳۰

۴۱۳۵

### بوصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر بجور رقیب

آن گدا را همی نواخت بسی  
بر سر شاه میرسد لشکر  
پای تا سر نهفته در آهن  
دفع آن خیل بی شمار کند  
در سواری چو کرد برخیزد  
رفت و گفت از سر حسد باشاه :  
که نظر سوی ناگهان شومست  
دیگرش سر بلند نتوان ساخت  
که چو خویشت کنند سر گشته  
که بسروقت ما بلا آمد  
بهره این داد طالع شومش  
دست بر سر زد و زیا افتاد

گفت راوی که : شاه هر نفسی  
خبر آمد که از فلان کشور  
بی شمارست لشکر دشمن  
شاه باید که فکر کار کند  
شاه باید که لشکر انگیزد  
چون ازین قصه شد رقیب آگاه  
نزد ارباب عقل معلومست  
هر کرا بخت بد زیا انداخت  
حذر از قوم بخت بر گشته  
یارب ، این سفله از کجا آمد ؟  
این سخن گفت و کرد محرومش  
عاشق از وصل چون جدا افتاد

۴۱۴۰

۴۱۴۵

۴۱۵۰

گفت: باز این چه حالتست مرا ؟  
 اگر از ابر فتنه بارد سنگ  
 اگر از دشت فتنه روید خار  
 چشم من گر بگل نظر فکند  
 دست من گر بکف سبو گیرد  
 گر رومسوی چشمه درظلمات  
 گر زخم گام تا برآه افتم  
 بختم از چاه گر برون فکند  
 آه! ازین بخت و از گون که مراست  
 عدم من به از وجود منست  
 آمد از شوق مرگ جان بلبم  
 تا کی افغان ز من برون آید ؟  
 از نفسهای گرم سوخت تنم  
 نیست هرگز نشاط در دل من  
 دور گردون ز من چه میخواهد ؟  
 داد مانند گاه بر بادم  
 چرخ پیرست روز و شب گردان  
 خویش را صبح و شام زیب دهد  
 راست گویم؟ کجاست فطرت او

این چه رنج و ملالتست مرا ؟  
 آرد آن سنگ بر سرم آهنک  
 خلد آن خار بر دلم صد بار  
 گل شود خار و در دلم شکند  
 میشود خون و در گلو گیرد  
 شربت مرگ کردد آب حیات  
 گام اول درون چاه افتم  
 باز فی الحال سرنگون فکند  
 وای ازین طالع نگون که مراست !  
 گر بمیرم هنوز سود منست  
 میدهم جان و مرگ می طلبم  
 کاشکی جان ز تن برون آید  
 کو اجل ؟ تا دگر نفس نزنم  
 گویی از غم سرشته شد گل من  
 که تنم را چو گاه میکاهد  
 زان بگردون رسید فریادم  
 تا کند جمله با جوانمردان  
 همه آفاق را فریب دهد  
 راستی نیست در جیلت او

۴۱۰۰

۴۱۶۰

۴۱۶۵

۴۱۷۰

### عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد  
 همه کس رو بافتاب نشست  
 بسکه افسرده چون یخ افتادند  
 مهر زود از فلک بدر میرفت

آتش از خرمی گلستان شد  
 همه عالم شد آفتاب پرست  
 در تمنای دوزخ افتادند  
 تا شود گرم زود تر میرفت

همه شب بود و هیچ روز نبود دود او شاخ و برگ سنبل شد تا اروکل دمد چنانکه بهار موجش از سهم قوس جوشن ساخت نعل مرکب زسیم صیقل شد سکه بر نقره های خام زدی ژاله زد سنگ و رعد تیز آمد تیرباران نمود پی در پی با عدوراه جنگ پیش گرفت تا بحدی که راند بر سر او خیل دشمن صفی و شاه صفی فتنه رستخیز پیدا شد سبزه تر ز آب تیز شکافت همچو مقراض قطع سر کردند چون عصای کلیم بر سر طور شد زمین هم با آسمان در جنگ گرد میدان چو ابر بر سر کوه خضم را از کمر دو نیم زدی زو گذشتی و بر زمین خوردی همچو کشتی فتاده در گرداب کاسه سیم گشته کاسه سر خاک در کاسهای سر کردی موج آن چون شفق بگردون شد اثر سرخی همان خونست	بلکه مهر جهان فروز نبود قدر آتش فزون تر از گل شد در زمستان زدند شعله بخار آب از یخ قبای آهن ساخت یخ چو آینه ای مشکل شد بر یخ آن مرکبی که گام زدی رعد زد بانگ و در ستیز آمد در چنین موسمی که چله دی شاه ترك دیار خویش گرفت لشکر انگیخت سوی کشور او راست کردند صف ز هر طرفی هر طرف تیغ تیز پیدا شد زره از خنجر ستیز شکافت تیغها چون زهم گذر کردند نیزه بر دوش سر کشان بغرور گرد سوی سپهر کرد آهنک بر سر چابکان کوه شکوه هر که بر خصم تیغ بیم زدی بر سر هر که تیغ کین خوردی ابروی خصم در سپر نایاب مرد و مرکب فتاده زیر و زبر باد از آن عرصه چون گذر کردی بسکه روی زمین پراز خون شد شفقی کو باوج گردونست	۴۱۷۵     ۴۱۸۰     ۴۱۸۵       ۴۱۹۰       ۴۱۹۵
---	--	--

- بود درویش در همان منزل  
روی خود را بر آسمان کرده  
نصرة شاه خویش میطلبید  
ناکهان خصم در گریز افتاد  
پشت آنکس که پشت داد بچنگ  
طرفه‌حالی که چون نبرد کنند  
طرفه‌تر آنکه: زان همه لشکر  
کس نگردید جز رقیب هلاک  
شاه و لشکر اگر چه شد غمگین  
به‌مین يك فسون زدست مرو
- داده شه را میان جان منزل  
بدعا دستها بر آورده  
زانچه گویند پیش میطلبید  
رخنه در لشکر ستیز افتاد  
پشته‌ای شد تمام تیر خدنگ  
دشمنان از نهیب گرد کنند  
که شه آورد سوی آن کشور  
گر رقیبی هلاک گشت چه باک؟  
لیک سگ کشته شد، چه بهتر ازین؟  
زین نکوتر فسانه‌ای بشنو:
- عمر بسر کردن شاه و گدا بایک دیگر**
- چون سر زلف شب بدست آمد  
پیکر آسمان ملمع شد  
مردم از خواب دیده بر بستند  
خواب دیدند شاه و جمله سپاه  
همچو خضرش لباس سبز بیر  
گفتش: آن دم که بر عزیمت جنگ  
تو همان دم که حرب می‌کردی  
بتو آن نصرتی که ما دادیم  
خیزو از محرمان خاصش کن  
شاه چون چشم خود ز خواب گشود  
خواند درویش را بمجلس شاه  
خواند درویش را بمجلس خاص  
شکر آن را چسان توان گفتن؟  
چرخ بازیچه‌ای غریب نمود
- قرص خورشید را شکست آمد  
چتر فیروزه گون مرصع شد  
از تماشا ره نظر بستند  
که: مگر عارفی رسید بشاه  
خلعتی سبزتر ز سبزه تر  
تیز شد از مخالفان آهنگ  
رو بمیدان ضرب می‌کردی  
از دعا‌های آن گدا دادیم  
وز غم بی کسی خلاصش کن  
وز سپاه آنچه دیده بود شنود  
گشت فارغ زرنج: محنت و آه  
کردش از محنت فراق خلاص  
نیست ممکن بصد زبان گفتن  
از فلک این بسی عجیب نمود

۴۲۰۰

۴۲۰۵

۴۲۱۰

۴۲۱۵

۴۲۲۰

که زمخت کسی رسد بطرب  
بعد از آن رنج راحت جان دید  
تا بدانند قدر روز وصال  
شیوه عشق را کمالی هست  
خاصه و صلی که بعد هجرانست  
بهم آمیختند شام و سحر  
سر درویش بر زمین نیاز  
رسم عاشق نیاز میباشد  
تا دم مرگ یار هم بودند  
از خدنک اجل هلاک شدند  
مرغ روح از قفس جدایی کرد

لیک از لطف دوست نیست عجب  
هر که رنج فراق جانان دید  
شام هجران خوشست و رنج ملال  
بعد هجران اگر وصالی هست  
غرض از عشق وصل جانانست  
الغرض هر دو تا چو شیر و شکر  
پای شه بر سر بر عزت و ناز  
کار معشوق ناز میباشد  
روز و شب از دار هم بودند  
عاقبت در نقاب خاک شدند  
عمر بر گشت و بی وفایی کرد

۴۲۲۰

۴۲۳۰

### در بی وفایی عمر

که گذرگاه شاه و درویشست  
نه ازین بند میتوان رستن  
تشنه لب جان دهی درین ظلمات  
عاقبت جا کنی بزیر زمین  
عاقبت سر نگون بچاه شوی  
چون بتوفان رسی خطر یابی  
آنکه جاوید هست و بود یکبست

آه! ازین منزلی که در پیشست  
نه ازین دام میتوان جستن  
گر خوری همه چو خضر آب حیات  
گر چو عیسی روی بچرخ برین  
گر چو یوسف باوج ماه روی  
فی المثل عمر نوح اگر یابی  
احد واجب الوجود یکبست

۴۲۳۰

۴۲۴۰

### در خاتمه کتاب گوید

شد بکام دل شکسته تمام  
مجلس آرای خاص و عام شده  
سخن اوست ورد جان همه  
بغل عاشقان پرست ازو

شکر الله که این خجسته کلام  
شکر دیگر که تا تمام شده  
صفت اوست در زبان همه  
جیب آفاق پر درست ازو

- گر که قلاب شهر صرافست  
نتواند شکست مقدارش  
بیت او گر کمست از آن غم نیست  
لفظ پاکست و معنیش طاهر  
معنی خاص و لفظ عام فریب  
الله الله! چه دلپذیرست این!
- یا خطا گوی شهر حرافست  
که: بجان می خرد خریدارش  
شکر، باری که، معنیش کم نیست  
چون نگردد قرار در خاطر؟  
برده از خاص و عام صبر و شکیب  
در پذیرش، که ناگزیرست این
- شیره سحری همین باشد  
سحر کردم دهان او بستم  
لیک ازو چشم دوست روشن شد  
جان حاسد فتاد در ظلمات
- جای رحمت بود بمرد حسود  
جگر حاسد از الم خون باد  
ای حسود، این خیال باطل چیست؟  
چون تو از عالم سخن دوری  
آنچه مقدر تست معلومست  
دست بافنده موی اگر بافد  
هر کجا هدهد سلیمان رفت  
دربهاران صدای غلغل زاغ  
من کنم سحر در سخندان  
یعنی اونیز در برابر تست  
این مسلم، ترا بغیر چه کار؟  
دیگری جام شوق نوشیده  
دیگری آه دردناک زده  
تابکی می پری بیال کسان؟
- شیره سحری همین باشد  
سحر کردم دهان او بستم  
لیک ازو چشم دوست روشن شد  
جان حاسد فتاد در ظلمات
- لیک بر جان مرده رحم چه سود؟  
المش کم مبادو افزون باد  
زین خیالت، بگو، که: حاصل چیست؟  
هر چه خواهی بگو، که معذوری  
ختم کار از نخست معلومست  
کی تواند که موی بشکافد؟  
پیر و بال مور نتوان رفت  
کی بود چون نوای بلبل باغ؟  
تو بمن شعر دیگران خوانی  
در اوهم بقدر گوهر تست  
هر چه داری توهم بیاو بیار  
تو بدیوانگی خروشیده  
تو بتقلید جامه چاکزده  
نازخوش نیست با جمال کسان

۴۲۴۵

۴۲۵۰

۴۲۵۵

۴۲۶۰

۴۲۶۵

تو کنی عرض مخزن خسرو  
 چه بری نام خسرو و جامی؟  
 بگذرد بر زبان کج نظران  
 تو ازین نظم کی رسی بنظام؟  
 سهل باشد طبیعت موزون  
 لیک بنگر که: هر یکی چونیم  
 هست اینجا تفاوتی، بشنو:  
 نعل در زیر پای فرساید  
 این يك از جنتتست و آن ز جحیم  
 وین بگرمی چنان که جان کاهد

من کنم سکه سخنرا نو  
 چون تو زین نامه نیستی نامی  
 حیف باشد که نام دیده و ران  
 گرچه شعر تو نظم دارد نام  
 نظم اگر نیست چون د: مکنون  
 گرچه ما تو هر دو موزونیم  
 نعل اگر یافت صورت مه نو  
 ماه نو سر بر آسمان ساید  
 نیست مانند هم سموم و نسیم  
 آن بگرمی چنانکه دل خواهد

۴۲۷۰

۴۲۷۵

### حکایت بطریق تمثیل

باهمایی فتاد در دعوی  
 زانکه مقدار تست سایه من  
 نیست آن سایه همچو این سایه  
 تام او سایه خدای بود  
 بر سر خود جهان سیاه کند  
 در خور اوست فر و اقبالی  
 راست مانند کر کسست و هما  
 سر بسر دعوی کز اوست این  
 چون بدند از بدان چرا گفتم؟  
 کاشکی بعد ازین خموش شوم  
 رو بدر گاه بی نیاز کنم

کر کسی ژاژ خای بی معنی  
 گفت: کم نیست از تو پایه من  
 عاقلی گفتش: ای فرومایه  
 هر که در سایه همای بود  
 و آن که در سایه توراه کند  
 بر تن تست چون پرو بالی  
 ماجرای حسود و قصه ما  
 وه! چه گفتم؟ تمام لافست این  
 من هم از حاسدان چرا گفتم؟  
 چند ازین گونه در خروش شوم؟  
 هین! زبان را بعدر باز کنم

۴۲۸۰

۴۲۸۵

### مناجات

بکریمی و کارسازی خویش

کرد کارا، بی نیازی خویش

۴۲۹۰

بسپهی قامتان گلشن ناز  
 بصفات جلال و اکرامت  
 بسلاطین مسند تحقیق  
 باسیران و زاری ایشان  
 بنوازندگان عالم گل  
 بسفرکردگان عالم خاک  
 برسولی، که نعت اوست کلام  
 نظری جانب هلالی کن  
 حشر او با رسول کن، یارب  
 درامان دار پیش آن مولی  
 چون بعزم رحیل زین منزل  
 درره مرگک باشدش همراه

بملاحت کشان کوی نیاز  
 نظر خاص و رحمت عامت  
 سالکان مسالك توفیق  
 بغریبان و خواری ایشان  
 که هنوز ایمن اند از غم گل  
 کز جهان رفته اند بادل چاک  
 سید المرسلین، علیه سلام  
 دلش از مهر غیر خالی کن  
 این دعا را قبول کن، یارب  
 تا نبیند عقوبت عقبی  
 بحریم فنا کشد محمل  
 هادی لاله الا الله

۴۲۹۵

۴۳۰۰





## صفات العاشقین

۹-۱۰-۱۱

بجای شاهد لاریب بنمای  
 پر از شهد شهادت کن دهانم  
 که چون آید درون ، بیرون رود هوش  
 که رویم را سیه کرد این سیه کار  
 که گیرم پشت دست خود بدندان  
 که بی مانع روان سوی تو آیم  
 سرم را بیش ازین در یا مینداز  
 تنم در راه پاکان خاک گردان  
 زلال رحمتی بر کام من ریز  
 همه اسباب دنیا هیچ گردد  
 ز فضل و رحمت خود هیچ مگذار

خداوندا ، دری از غیب بگشای  
 بحمد خویش گویا کن زبانم  
 کلامی بر دلم خوان از ره گوش  
 بده شرمی بدین چشم کنه کار  
 خطا بر دست من میسند چندان  
 بکش خار موانع را ز پایم  
 ز پابوس بتان مستغنیم ساز  
 دلم از گرد ظلمت پاک گردان  
 ز خاکم چون برانگیزی که: برخیز  
 چو آخر وقت پیچای پیچ گردد  
 مرا در عقده پرپیچ مگذار

۴۳۰۵

۴۳۱۰

### در صفت توحید حضرت باری عزاسمه

کزو دایم زبان من بکامست  
 خدایا این چه نامست ؟ الله ! الله !  
 دهانش را پر از در کرد ژاله  
 که لب بسته ، زبان در کام برده  
 همه ناموس و نام من همین بس  
 نظر کن تا : صفات او چه باشد ؟

بنامش کردم آغاز ، این چه نامست ؟  
 زبان را این چه کامست ؟ الله ! الله !  
 بنامش چون زبان بگشود لاله  
 نهانی غنچه او را نام برده  
 چه نامست این ؟ که کام من همین بس  
 چو نام اینست ذات او چه باشد ؟

۴۳۱۵